

شب ماه

شهلا خودی زاده

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه : خودی زاده، شهلا
عنوان و نام پدیدآور : شب ماه / شهلا خودی زاده
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۹۸۰ صفحه
شابک : 978 - 964 - 193 - 357 - 1
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره : PIR
رده بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی : ۵۳۰۲۶۸۴

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

شب ماه

شهلا خودی زاده

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول:.

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 357 - 1

فصل اول

بی توجہ بہ دردی کہ وجودش را دربرگرفته بود، از جا برخاست. سرش گیج می‌رفت و حالت تهوع داشت. دستش را جلوی دهانش گذاشت و بی اختیار عق زد. هم‌زمان در باز شد و مرد قوی هیکل وارد اتاق شد... ترس دوبارہ وجودش را پر کرد و بہ خود لرزید... ملحفہ را روی تنش میچالہ کرد و نگاہ ہراسانش را بہ او دوخت... صدای کلفت مرد نہ تنها گوشش، جانش را نیز خراشید.

- چتہ؟ ہر کی ندونہ فکر می‌کنہ این کارہ نیستی... ہرچند کہ منصور ہیچ وقت جنس دست دوم برای من نمی‌فرستہ...
و بلند خندید...

رنگ بہ رخ نداشت، اما دلش می‌خواست ہر چہ سریع‌تر آن جا را ترک کند... با صدایی خفہ جواب داد:
- الان پا می‌شم...

مرد نگاہ ہرزہ‌اش را بار دیگر روی تن و جان لوزان او چرخاند و با نیشخندی گفت:

- برای ہفتہی دیگہ دو برابر می‌دم... بازم بیا... ازت خوشم اومدہ...

خودش می‌دانست با دخترک بخت برگشتہ چہ کردہ است...

دلش می‌خواست فریاد بزند "بمیرم دیگہ پامو این جا نمی‌ذارم سادیسمی روانی"...
ہم‌زمان بدبختی‌ہایش یکی یکی جلوی چشمان خستہ‌اش رزہ رفتند... سرش را پایین انداخت و لب بہ دندان گرفت... ہرگز فکرش را ہم نمی‌کرد برای فرار از آن‌ہا در دام بدتری بیفتند...

مرد کہ شرم او را دید خندہ‌ای چندشناک کرد و گفت:

- ہفتہی دیگہ یادت نہ...

و از اتاق بیرون رفت...

بہ زحمت روی اولین صندلی خالی نشست اما درد همچون نیشتری در تنش فرو رفت...
لبہایش از شدت درد زیر دندان رفت و پلک‌ہایش محکم بر ہم فشردہ شد... پیرزن کنار

دستش انگار متوجه حالش شد که کنجکاو پرسید:

- چی شدی مادر؟

تن کوفته‌اش را به پشتی صندلی تکیه داد و نالید:

چه می‌گفت؟ دلش مردن می‌خواست... تصاویر شب گذشته زجرآور، مقابل چشمانش رژه می‌رفتند... پلک‌هایش را بر هم گذاشت... این روزها نمی‌دانست چرا آن قدر آن ضرب‌المثل قدیمی ورد زبان دل و جاننش شده "خود کرده را تدبیر نیست" اصلاً نه! شاید آن ضرب‌المثل که می‌گفت: "خودم کردم که لعنت بر خودم باد" بیشتر به کارش می‌آمد... خود احمقش خودش را به این جا کشانده بود... نادانی، حماقت، ترس، همه و همه کارش را به این نقطه رسانده بود... با افتادن اتوبوس در دست‌انداز، درد بدی زیر دلش منتشر شد. انگشتانش درهم مشت شده و راه نفسش بسته شد تجربه شب گذشته، تلخ بود، خیلی تلخ... و به نابودی تمام آرزوهایش ختم شده بود...

با انگشتانی لرزان کلید را در قفل انداخت و چرخاند... در که باز شد کفش‌هایش را به زحمت از پا کند و آرام و بی‌صدا وارد آپارتمان کوچک شد... به خاطر دردی که لحظه به لحظه بیشتر شده بود دیگر طاقت از دست داده و همان طور با قامتی تا شده به سمت اتاق کوچکش رفت. کیفش را روی زمین انداخت و ناله‌کنان روی تخت مچاله شد. چه قدر درد داشت... لحظه‌ای درد جسمش و صحنه‌های دیشب، ذهنش را رها نکرده بود... علاوه بر جسمش، روحش هم داغان شده بود... هنوز هم آن بوی بد عرق زیر مشامش می‌زد و هر بار با یادآوری‌اش بی‌اختیار عفش می‌گرفت... با صدای ناله‌هایش در باز شد و سر دخترکی هم قد و قواره‌ی خودش داخل اتاق آمد... موهای زرد و بورش بیش از حد توی ذوق می‌زد اما چیزی از زیبایی‌هایش کم نمی‌کرد. چشمان مشکی و خوش حالتش هارمونی خوبی با لب و دهان خوش فرمش داشت و در کل چهره‌ای ملیح و جذاب برایش ساخته بود... خود را از میان در جلو کشید و با دیدن حال و روز او بلافاصله وارد اتاق شد و کنارش نشست. انگار که همه‌ی این حس و حال‌ها را می‌شناخت و برایش کاملاً عادی بود، گفت:

- گریه دواي دردت نمی‌شه... پاشو برو یه دوش آب گرم بگیر بلکه از دردت کم بشه...

هق هق کنان دست مشت شده‌اش را زیر شکمش برد و نالید... دختر مو بور نوازش‌وار

دست به کمرش کشید و گفت:

- مردک، وحشیه... لعنتی، سادیسیم داره...

بی‌اختیار پلک‌هایش روی هم افتاد و هق زد:

- یاسی ما خیلی بدبختیم، نه؟

تلخندی بر لبان یاسی نشست و زیر لب زمزمه کرد:

- آره خیلی...

هق زد...

- دلم برای مامانم تنگ شده...

دست نوازش‌گر یاسی روی کمرش بالا و پایین شد و پیچ‌پیچ کرد:

- منم...

قطره اشکی درشت از گونه‌ی دخترک پایین غلتید اما یاسی به جای پاک کردن آن دست جلو برد و او را از روی تخت بلند کرد:

- د پاشو دیگه... شیده با توام... باید دوش بگیري... پاشو ببینم...

و روسری را از سرش کشید... موهای لخت و خرمایی رنگش آشفته و پریشان روی شانهاش ریخت. با مهربانی طره‌ای از موهای او را پشت گوش زد و گفت:

- من که گفتم آگه جا داری برگرد اما تو...

اگر جا داشت آن جا چه غلطی می‌کرد؟ با چشمانی خیس لب به دندان گرفت و در سکوت از جا برخاست... هیچ کس نمی‌توانست درکش کند... اگر می‌شد که از خانه فرار نمی‌کرد... یاسی آرام از پشت سر گفت:

- تو برو تو حموم، من برات لباس می‌ذارم... از دیشب نسیم و لیلا بیرون... منم چون تنها بودم حوصله‌ی آشپزی نداشتم... تو چی می‌خوری؟ نیمرو یا املت؟

تنها کاری که توانست انجام دهد تکان دادن دستش به نشانه هیچ بود... از اتاق خارج شد و به سمت حمام رفت... زیر دوش آب گرم که ایستاد صدای یاسی از پشت در به گوشش رسید:

- نشینی‌ها... بدتر می‌شی... زودم بیا بیرون...

از درد زیر آب مچاله شد... نای ایستادن نداشت. بی‌توجه به گفته‌های یاسی زیر دوش نشست... کاش آب، تمام آن ناپاکی‌ها را با خودش می‌شست و می‌برد... بی‌اختیار دستش

لیف را محکم روی پوستش می کشید... صحنه ها یک به یک مقابل چشمانش جان می گرفت... هر جا که دست نامحرم مرد لغزیده بود، درست مثل یک تکه ذغال داغ می سوخت. از چه فرار کرده بود و به کجاها که کشیده نشده بود!... در این خانه، او تازه کارتر از بقیه بود و بقیه همه چند سالی بود که این کاره بودند و عادت داشتند... اما او با آخرین تهدیدهای منصور خان تن به اتفاق دیشب داده بود... با صدای تقه ای که به در خورد آرام لب زد:

- دارم می یام...

- زود باش دیگه، دارم از گشنگی می میرم... لباسات پشت دره...

انگار یک تکه سنگ درشت در گلویش گیر کرده بود... نه بالا می آمد و نه پایین می رفت... یاسی بشقاب کوچک املت را مقابلش گذاشت و با آن لحن خاص اشاره کرد:

- بزن روشن شی... صد سال اولش سخته...

نگاهش را از ظرف مقابلش بالا کشید و خیره در چشمان او گفت:

- من اینجوری می میرم یاس...

پوزخند صدا داری بر لبان دخترک نشست و همان طور که تکه نان را روی محتوای بشقابش می کشید گفت:

- منو ببین...

و با دست دیگر خودش را نشان داد...

- پوست کلفت شدم... باور کن تو هم می شی... مگه ما هم از اول این کاره بودیم؟

شیده با ضرب بشقاب مقابلش را به جلو هل داد و فریاد کشید:

- نه، من نمی خوام پوست کلفت بشم... نمی خوام عادت کنم... نمی خوام این کاره بشم... یاسی با حرص لقمه ای را که گرفته بود، وسط بشقابش کوبید و با صدای بلندتری گفت:
- پس غلط کردی خونه و زندگیتو ول کردی... پس غلط کردی زود کم آوردی و تنها کاری که کردی فرار بود... غلط کردی... فهمیدی غلط کردی!...

شیده هق زد:

- کمکم کن از این جا برم... نمی خوام این جا بمونم... من... من هرزه نیستم...

- د آخه لامصب، چرا تا این جا پیش اومدی که رفتنت با مردنت یکی شه... می کشنت

بدبخت... می کشنت...

- بمیرم بهتره... آره مردنو ترجیح می دم...

- د بدبختی اینه که به همین راحتی نمی کشنت که... کاش به همین راحتی ها بود... زجر

کشت می کنن... به هرچی نابدتره وادارت می کنن... ندیدی با سحر چی کار کردن؟

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما با صدای زنگ تلفن لب به دندان گرفت... یاسی از جا بلند

شد و گوشی را برداشت... با شنیدن صدای آن طرف خط ابروهایش درهم گره خورد اما

تنها چیزی که بر زبان راند "چشم و باشه ای" بیش نبود... شیده با بیچارگی نگاهش

می کرد...

گوشی را که گذاشت به سمت او برگشت و دوباره سر میز نشست... لقمه ای گرفت و

همان طور که آن را به سمت دخترک می گرفت با خونسردی گفت:

- بخور... باید زودتر سر پا بشی... ظاهراً مردک ازت خوشش اومده...

تن شیده لرزید...

- منصور بود؟

- اووم...

- چی می گفت؟

- واسه فردا شب برات برنامه گذاشته... باید آماده شی... تو خیلی خوشگلی، به همین

راحتی دست از سرت بر نمی داره...

ته دلش هری فرو ریخت... تنها راه رهایی اش از این باند تبهکار، مردن بود و خلاص...

باید راهی پیدا می کرد... باید!

فصل دوم

با صدای خش خش، آرام چشم باز کرد. حس این که کسی وارد اتاق کوچک و نورورش شده بود، تنش را لرزاند... تاریکی و ظلمات اتاق، کم کم با دیدن سایه‌ی بالای سرش کم رنگ شد... جرأت تکان خوردن نداشت... حس این که سایه روی او خم شده ترس را برجاناش انداخت و بی‌اختیار جسم ظریف و لاغریش منقبض شد. داشت از درون می‌لرزید اما انگار می‌دانست این سایه متعلق به کیست... وقتی نفس‌های گرم و چندش‌آور کریم کنار گوشش چسبید بی‌اختیار جیغی خفیف کشید اما کف دستان ناپدری‌اش بلافاصله روی دهانش نشست و اجازه نداد تا صدا از حنجره‌اش بیرون بیاید: - هیش، صدات در نیاد... می‌خوای ننه‌ات رو بیداری کنی؟

با هوم هوم سرش را تکان داد... بیرون‌زدگی چشمانش در همان تاریکی هم کاملاً مشهود بود... کریم کمی دستش را از روی دهان او کنار کشید تا نفسی بگیرد و هم‌زمان خواست دست دیگرش را روی ران‌های او بکشد... تن دخترک از برخورد سر انگشتان لعنتی ناپدری‌اش مور مور شد و وحشتزده جیغی خفیف کشید. کریم ترسیده نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت... دندان قروچه‌ای کرد و با صدایی زیر و خفه غریب: - خفه شو دختر...

دخترک از غفلت او استفاده کرد و بلافاصله خود را عقب کشیده و از زیر دستش فرار کرد و به کنج اتاق پناه برد... ترسیده و آشفته در دل نام خدا را فریاد زد... اما خدا کجا بود؟ چرا به فریاد دل دردمندش نمی‌رسید؟... مردک با نیشی باز نگاهش را روی او چرخاند و گفت: - هر چی دست و پا بزنی بیشتر خوشم می‌یاد... می‌دونی که... از چموش بودنت خوشم می‌یاد... خوشگل و وحشی...

چشمان وحشتزده‌اش به او دوخته شده بود و از ترس قادر به حرف زدن نبود... کریم بیشتر جلو کشید... حالا درست مثل یک پرنده بی‌نفس، کنج اتاق اسیر شده بود و راهی برای فرار نداشت... دست کریم که جلو آمد از ته دل خدا را فریاد زد و این بار انگار این خدا بود که صدای او را از اعماق جاننش می‌شنید که صدای مادرش از اتاق کناری بلند شد:

- کریم... کریم کجا رفتی مرد؟

کریم عصبی لب زد:

- بر خرمگس معرکه لعنت!... د زن کپه‌ی مرگتو بذار دیگه...

دخترک نجات یافته خیره‌اش شد که مردک هوسباز آرامتر زمزمه کرد:

- زیاد خوشحال نباش. باز می‌یام سراغت... تو مال منی... حق منی... این همه سال

خرجت نکردم که قسر دربری... صدات دربیاد، من می‌دونم و تو...

و تن بی‌رمق دختر را به حال خود رها کرد و آرام از اتاق بیرون رفت...

ترس و وحشت کنار رفته و حالا این اشک‌ها بودند که از گوشه‌ی چشمانش سیل وار سرازیر می‌شدند... با تمام قوا جای نفس مرد را که کنار گوشش رها شده بود پاک کرد و بی‌اختیار به خود لرزید... چشمان هیز ناپدری‌اش مدت‌ها بود که وجودش را می‌آزرد... ناپدری که بی‌شرمانه از او درخواست‌های بد و ناجور داشت... هیچ وقت جرأت گفتنش را به مادرش نداشت... تازه مگر کریم از کسی می‌ترسید؟ اگر مادرش حرفی می‌زد و اعتراضی می‌کرد بدون شک کتک سبیری می‌خورد، درست مثل همین چند هفته پیش که زیر مشت و لگدهای او دستش مو برداشته بود... کاری از دست مادرش هم بر نمی‌آمد... کریم کثیف‌تر از این حرف‌ها بود... شاید هم به همراه مادرش بی‌خانمان می‌شدند... صدای حق هقش را میان لحاف خفه کرد و با چشم باز به آسمان تاریک و ظلمات شب خیره ماند...

یاسی کنار در ایستاده بود و داشت براندازش می‌کرد... تا دقایقی دیگر منصور به آن جا می‌آمد اما هنوز شیده آماده نبود... تکیه‌اش را از در گرفت و گفت:

- تو چرا هنوز آماده نیستی دختر؟

شیده پر از درد و غم نگاهش کرد و جواب داد:

- به خدا من این کاره نیستم یاس... اگه بودم از دست اون ناپدری نامردم فرار نمی‌کردم تا

این جور آلاخون و آلاخون بشم...

پوزخند بر لبان یاسی نشست و گفت:

- چی می‌گی تو... منصور رو با ناپدریت مقایسه می‌کنی؟

با صدای لیلا که به داخل اتاق سرک می کشید نگاه هر دو به سوی او کشیده شد... قد بلندی داشت... موهایش سرخ به رنگ آتش بود و با پوست سفیدش عجیب هارمونی داشت... آرایشش مثل همیشه تکمیل بود... دهانش به خاطر جویدن آدامس دایم باز و بسته می شد. با لحن کش داری گفت:

- ای بابا، این دختره هنوز غمبک زده...

و لبه‌ی تخت نشست و با همان لحن ادامه داد:

- پاشو گل دختر... پاشو که الان منصور سر می رسه... نذار اون روی سگشو دوباره بهت نشون بده...

سر شیده به نشانه نه بالا پرید...

یاسی استغفراللهی زیر لب زمزمه کرد و گفت:

- پس از این جا به بعدش با خودت آه...

خواست از جایش بلند شود که لیلا گفت:

- ببین جیگر، همه‌ی ما اولش تو کت مون نمی رفت... من خودم، ببین اصلاً...

و تند لباسش را بالا داد. روی شکمش چند جای سوختگی عمیق بود... جاهایی که با گذشت زمان بهبود یافته اما هنوز آثارشان روی پوست بدنش جا خوش کرده بودند...

- می بینی... اینا نشونه مقاومتای منه... هر بار که نمی خواستم به خواسته شون تن بدم باهام این کارو کردن... تو حتی نمی تونی فرار کنی... فکر می کنی راحت پا می شی می ری تا اون سر شهر تنهایی؟... نه خانم خانما. صد نفر مراقب دور و برته... پاتو کج بذاری می برنت اون جایی که فکرشم نمی کنی...

باور نمی کرد... در دل به خود لعنت فرستاد که به خاطر بی جایی و بی غذایی پا به آن خانه گذاشته بود... همین یاسی او را در پارک گرسنه و خسته پیدا کرده بود... چند شب وقت گذراندن در پارک و خوابیدن در توالت های آنجا او را به این خانه کشانده بود... کاش قلم پایش می شکست و به آن جا پا نمی گذاشت... حالا بیشتر از قبل فرار از خانه می آزدش... پشیمان از کرده اش دوباره اشک هایش سرازیر شد... کاش همان موقع مادرش را در جریان کارهای کریم گذاشته بود... حالا حداقل انقدر بی پناه نبود...

صدای جیغ ها که ممتد شد، یاسی کلافه و عصبی پشت در اتاق رفت و بر در کوبید:

- منصور خان، ببخشیدش... الان آماده می شه...

اما صداهای داخل اتاق قطع نمی شد... بی اختیار دست برد و دستگیره‌ی در را کشید... در با صدا باز شد... شیده مجاله در گوشه‌ی اتاق با لب و دهانی خونین خیره او بود... اما منصور با آن اندام خوش استایل و ورزیده در حال نفس نفس زدن بود... با صدای در به عقب برگشت و با دیدن یاسی انگار که یک موجود چندش آور را ببیند فریاد زد:

- مگه نگفتم کسی نیاد تو اتاق... گمشو بیرون لکاته...

یاسی قدم به عقب گذاشت و دوباره در بسته شد... شیده می لرزید... منصور دست انداخت و یقه‌ی لباسش را چنگ زد:

- بلند شو ببینم...

دخترک بی اختیار یک قدم به سمت او کشیده شد...

- همین الان می ری و مثل بچه‌ی آدم خودتو آماده می کنی. خوش ندارم کسی رو حرفم حرف بزنه... فهمیدی؟...

و کلمه فهمیدی را آن چنان در گوش دخترک فریاد کشید که چهارستون بدن شیده به خود لرزید... بی اختیار به سمت کمد لباس هایش رفت... منصور خیره خیره به او می نگریست... لب هایش لرزید و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد زمزمه کرد:

- می شه برید بیرون...

منصور پوزخند صدا داری زد و نگاه هرزه اش را از اندام او گرفت و همان طور که به سمت در می رفت گفت:

- همیشه انقدر خوش اخلاق نیستم... زود باش.

خودش هم می دانست نباید روی دخترک خط بیفتد... برای همین باز هم کوتاه آمده و فقط به ترساندن اکتفا کرده بود... با خروج منصور از اتاق تن بی رمقش کنار در کمد سر خورد و همان جا بغض ترکاند.

اصلاً نفهمید چطور از جا بلند شد و به سمت کیف بزرگ مشکی رنگ روی دیوار دوید... صدای منصور و یاسی نزدیکتر شده بود...

- چه قدر بهت گفتم زیاد لی لی به لالای این تازه واردا نذار... د تو گوشتون نمی ره که نمی ره...

کیف را با هراس از روی رخت آویز برداشت و زپیش را باز کرد... صدای یاسی نزدیکتر شد، انگار داشتند پشت در حرف می زدند...

- این خیلی بچه ست... پشیمون شده...

- غلط کرده... عوضش بیشتر طالب داره... بیشتر باید حواستونو جمع کنین... این همه خرج دک و پزیش نکردم که حالا واسه خودم طاقچه بالا بذاره... فکر کرده خورد و خوراک مجانیه... همه اش تقصیر توئه که روشنش نکردی... تو این جا چی کاره ای؟

صدای یاسی هم زمان با فرو رفتن دستش داخل کیف او پایین آمد:

- این مرتیکه مستوفی سادیسم داره... خیلی اذیتش کرده...

- عوضش پول خوبی می ده...

- خب چرا اول به جای بهتر نفرستادیش؟

- به تو ربطی نداره... کار خودتو درست انجام بده...

مشت منصور که روی در نشست جست و جوی شیده داخل کیف بیشتر شد...

- زود باش شیده. نذار پیام تو و خودم لباس تنت کنم!...

بی اختیار به خود لرزید... آن چشمان هیز و کثیف بدجور آزارش می داد و او را یاد چشمان کریم می انداخت... بسته ی قرص را که پیدا کرد تند و تند شروع به خالی کردن خشاب آن کرد و چند دانه ی اول را هول و دستپاچه داخل دهانش ریخت... میمرد بهتر از آن بود که دوباره به خاطر بدبختی هایش پا به آن جور جاها بگذارد... طعم تلخ قرص دهانش را همچون زهرمار تلخ کرد... اصلاً چرا زودتر به این فکر نیفتاده بود... دوباره چند قرص دیگر را بیرون کشید و با سرعت بیشتری در دهانش ریخت... کاش همین کار را در خانه کریم کرده بود، مردن شرافت داشت به هرزگی... اشک هایش بی مهابا سرازیر شدند و تلخی دارو در جانش نشست... بی اختیار عق زد و چشمانش خیس شد... کیف را همان جا رها کرد و به سمت لیوان روی میز رفت و آب ته مانده ی آن را لاجرعه سرکشید... با صدای باز شدن در به عقب برگشت... نباید می گذاشت کسی از کاری که کرده بویی ببرد... دست برد و پیراهنش را با ضرب از تن بیرون کشید...

یاسی آرام و زمزمه وار گفت:

- دختر تو که هنوز آماده نشدی...

به سمت کمد رفت... باید معطل می کرد تا قرص های داخل کیف یاسی اثر کند... هم زمان

چانه اش لرزید...

- الان آماده می شم...

دلش به هم خورد... چه خوب بود، داشت اثر می کرد... صدایش پر از بغض شد... داشت خفه می شد... یاسی آرام جلو آمد و دست روی شانه ی عریانش گذاشت:

- باهات حرف زدم امشب فقط یه پارتیه... نترس...

بی آن که برگردد سرش را بالا و پایین کرد... نباید می گذاشت یاسی به حالش پی ببرد... دوباره دلش پیچی خورد... حالا دیگر باید قدری تحمل می کرد... تا آزادی و رهایی چیزی نمانده بود. اجازه نمی داد کسی زودتر بفهمد... این آزادی را به قیمت گزافی می خرید...

- بیا ببین چی بیوشم بهتره...

دیگر فرقی نمی کرد... حالا که رها شدن نزدیک بود، می رفت که راحت شود... یاسی جلو آمد و کنارش ایستاد... حالا شیده سمت راست ایستاده بود و با چشمان خیس نگاهش می کرد... او مثل لیلا و بقیه نبود... تحمل نداشت... از خانه گریخته بود تا مرگ آرزو هایش را نبیند اما درست در جایی بدتر گیر افتاده بود... کجا فکر می کرد از چاله درآمده و در چاه بیفتد؟... چشمانش برای لحظات کوتاهی سیاهی رفت... یاسی متوجه رنگ پریده ی او شد و بانگرانی پرسید:

- می دونم، دست نامرد خیلی سنگینه...

و انگشت روی لب دخترک کشید... درست روی پارگی گوشه ی لب هایش... می دانست امشب منصور خیلی جلوی خودش را گرفته تا به دخترک بیشتر از این صدمه ای نزند... بالاخره او را می شناخت... شیده آرام دست او را پس زد... عجب ذق ذقی داشت... نه لب هایش، بلکه قلب پاره پاره اش... بغض بیشتر در گلویش جا گرفت و یک درد موذی زیر پوستش راه افتاد... یعنی یک خشاب قرص خواب آور، می توانست او را به خوابی ابدی ببرد؟ آرزو کرد کاش زودتر اثر کند... عرق سردی بر تنش نشسته بود. از درون می لرزید و هر لحظه بیشتر از قبل امیدوارتر می شد... بی اختیار لبخندی زد و گفت:

- ببخشید، به خاطر من تو رو هم اذیت کرد... قول می دم از این به بعد دختر خوبی باشم... یک تای ابروی یاسی با تعجب بالا رفت... یعنی ضرب شست منصور انقدر کارساز بود؟!... دوباره از درون لرزید و لبخندش پر رنگ تر شد... چه حال خوبی داشت... شاید بهترین حال ممکن...

- یاسی به نظرت این بهتره یا این یکی؟

یاسی به دانه‌ی عرق سردی که روی پیشانی دخترک نشسته بود خیره شد... یک حسی می‌گفت حال شیده طبیعی نیست... نگاهش در اتاق چرخید... اما در آن شلوغی متوجه کیف رها شده‌اش کنار دیوار نشد... شیده لب به دندان گرفت و باز پرسید:

- نگفتی کدوم بهتره؟

صدای منصور اعصاب هر دو را خراش داد:

- چه غلطی دارید اون تو می‌کنید؟... یاسی رفتی اون تو مردی؟

یاسی دستپاچه لباس دکلمته حریری را بیرون کشید و گفت:

- این بهتره... زود باش بیوش، بریم یه کم به قیافه‌ات برسیم... داغونی به خدا...

بی‌حرف پیراهن را به تن کشید و با خیالی آسوده زیر دستان یاسی نشست... حداقل زیبا می‌شد و به دیار باقی می‌شتافت... در دل نالید:

- خدا، خودت می‌دونی که چاره‌ای نداشتم...

یاسی با اتو موهایش را نرم و یک دست کرد... صاف صاف... چه قدر هم که به او می‌آمد و صورت ظریفش را زیباتر نشان می‌داد... این همه زیبایی جز دردسر برایش چیزی نداشت... از داخل آینه چشمان خمار دخترک را دید و چند بار که دستش با بدن او برخورد کرد، سردی تنش را احساس کرد و همین باعث تعجبش شد... انگار شیده آرام گرفته بود و دیگر از آن چموشی خبری نبود...

فصل سوم

دوباره دستش روی سوئیچش نشست و آن را چرخاند و استارت زد... با روشن نشدن اتومبیل کلافه نفسش را بیرون داد و همان طور که دستانش را حایل فرمان می‌کرد و تنش را جلو می‌کشید، نگاه به آسمان تیره و تار دوخت و گفت:

- ای خدا الان وقته خراب شدن ماشینه، اونم درست وسط این بیابون؟

انگار خدا مقابلش نشسته بود... به همین نزدیکی... دستی به موهای پر پشتش کشید و دوباره زمزمه کرد:

- خدایا کرمت رو شکر... هر چی صلاحه...

همیشه شاکر بود، حتی در مواقع سختی... از وانت پیاده شد و همانطور که خم شده بود تا در کاپوت را بزند با خود زمزمه کرد:

- خدایا چاکرتم... یه کاری کن روشن شه...

در کاپوت را زد و به سمت دیگر اتومبیل رفت و از داخل داشبورد چراغ قوه کوچکش را برداشت... معلوم نبود باز عروسکش چه مرگش شده که این طور او را وسط جاده خاکی بیرون شهر، یک لنگه پا نگه داشته است... در کاپوت را بالا داد و نور چراغ را روی موتور انداخت و با دیدن اوضاع موتور نفسش را با پوفی محکم بیرون داد...

یاسی نگاه زده‌اش را روی چهره‌ی دخترک مقابلش انداخت و گفت:

- خیلی رنگت پریده دختر...

آرایش هم کار ساز نبود... از درون ویران شده بود... با تمام وجود داشت مقاومت می‌کرد... نمی‌گذاشت کسی بویی ببرد... مردن عجب حالی داشت... دلش می‌خواست می‌گذاشتند می‌رفت روی تختش و تخت می‌خوابید... پلک‌هایش سنگین شده بود... انگار یک بسته زیاد هم قوی نبود، شاید هم دوز داروهای یاسی آن قدر بالا نبود... اما بالاخره که اثر می‌کرد... باید صبوری می‌کرد، صبوری...

مانتوаш را به تن کرد و شال رنگی حریرش را بر سر کشید و از اتاق بیرون زد... منصور روی میل مقابلش نشسته و پاهای بلندش را روی هم انداخته بود و متفکرانه به او

می‌نگریست... یاسی از اتاق خارج شد و پشت سرش ایستاد... چشمان همیز و هرزه منصور چند بار روی اندام ظریف دخترک بالا و پایین شد و گفت:
- خویه، فکر می‌کنم امشب چندتا مشتری خوب تور کنی...
پوزخندی بر لبان شیده نشست...

دست روغنی‌اش را به پیشانی کشید و رو به آسمان کرد و گفت:
- ای خدا نوکرتم، این دفعه روشن شه...

خسته و گرسنه بود... پاسی از شب گذشته بود و در میان جاده تاریک گیر افتاده بود...
دستمال یزدی قرمز رنگ را از جیب بیرون کشید و هم‌زمان با پاک کردن کف دستانش به سمت کابین وانت رفت... سرش را ملتسانه به سمت آسمان تکان داد و دوباره درخواستش را تکرار کرد... پشت فرمان نشست و سوئیچ را چرخاند و در کمال تعجب این بار وانت پت پت کنان روشن شد... این بار لبخند گل‌گشادی بر لبانش نشست و رو به آسمان گفت:

- قربونت برم اوس کریم...

به سرعت از وانت پایین پرید و کاپوت را بست... سوار که شد بوسه‌ای به فرمان زد و گفت:

- قربونت برم... راه بیفت که کلی دیر کردم...

داخل اتومبیل که نشست رسماً تمام کرده بود... انگار یک بی‌حسی از نوک انگشتانش شروع شده و داشت به تک تک سلول‌هایش نفوذ می‌کرد... گزگز دست و پایش نشان از تأثیر داروها داشت... به زحمت خود را روی صندلی کشید... رنگش مهتابی شده بود و پلک‌هایش سنگین، انگار خواب داشت به سراغش می‌آمد و ته دلش یک جور ضعف نشسته بود... منصور بی‌توجه به او از راننده خواست راه بیفتند... نگاه بی‌رمقش را به بیرون دوخته بود و غرق در افکارش بود... صدای منصور که داشت با تلفن همراهش حرف می‌زد در سرش دنگ دنگ می‌کرد...

- خیلی خب، یه کم دیگه می‌رسیم... باشه تو یکی نگران نباش. مرغوبه بابا...

انگار داشت راجع به یک کالا حرف می‌زد. زیر چشمی نیم‌نگاهی به دخترک کنار دستش

انداخت... باورش نمی‌شد دخترک سرکش، این چنین آرام گرفته باشد... از خودش خوشش می‌آمد... ضرب دستش همیشه کارساز بود. دوباره به حرف زدنش ادامه داد اما شیده در عالم دیگری سیر می‌کرد...
"به سمت در اتاق دوید... نفس نفس می‌زد... اما موهای بلندش از پشت محکم کشیده شد..."

- کجا داری می‌ری؟ فکر کردی حالا که فرصت به این خوبی گیر آوردم می‌ذارم از زیر دستم در بری؟

- ولم کن... تو رو خدا ولم کن...

سر کریم از پشت، در سرشانه‌اش فرو رفت و هرم گرمای چندش آور نفسش لرزه به جانش انداخت...

- دیگه خودت باید جور اون ننه‌ی پیزوریتو بکشی... اون که فقط به درد همون کلفتی می‌خوره...

بی‌اختیار به عقب برگشت و به صورت مردک چنگ کشید... صدای ناله و فریاد کریم در هم آمیخت و هم‌زمان او را محکم به زمین کوبید...

- وحشی... حالا حالیت می‌کنم...

کمر بندش را که باز کرد، تمام جانش یخ کرد... بدجایی گیر افتاده بود... اولین ضربه روی تنش نشست و در خود مچاله شد... کریم که نیمی از کمر بند را دور دستش پیچانده بود کنارش زانو زد...

- خب چطوره؟ ترجیح می‌دی هر روز با بهونه و بی‌بهبونه کتک بخوری یا هر چی من می‌گم انجام بدی؟

تنش می‌لرزید. با صدای خفیفی گفت:

- به مادرم می‌گم لعنتی...

کمر بند بار دیگر بالا رفت و این بار روی سرشانه‌اش نشست... درد همچون ماری زیر پوستش چنبره زد... ناله‌ای کرد و اشک‌های داغ، روی گونه‌هایش سرید... کریم نفس نفس زنان کمر بند را بالا و پایین می‌برد و هر بار روی نقطه‌ی جدیدی از تن دخترک فرود می‌آورد... تنش مثل حالا بی‌حس شده بود و نوک انگشتانش سوزن سوزن می‌شد...
انگار داشت سبک می‌شد... احساس خنکی عجیبی می‌کرد... حالا تپش‌های قلبش هم

داشت ضرباهنگ خود را از دست می داد... سرش که روی شانه افتاد منصور متعجب به سمت او چرخید... پلک هایش روی هم افتاده و سرش لخت و بی حس روی سرشانه آرام گرفته بود...

منصور تکانش داد اما شیده، بی جان به عقب پرت شد... منصور هاج و واج ماند و فریاد زد...

- نگه دار ببینم این دختره چه مرگشه...

اتومبیل ایستاد... دست منصور سیلی وار روی صورت دخترک نشست، نه یک بار بلکه پی در پی و چندین بار... اما شیده چشم باز نکرد... تن به سرما نشسته اش که جانی نداشت انگار از اول هم مرده بود... منصور دیوانه وار دخترک را تکان می داد و ناامید از چشم باز کردنش، مات و متحیر به او چشم دوخته بود... انگشتش را روی نبض، جایی که باید زندگی شیده در آن جا می تپید گذاشت اما هیچ اثری از تپش های آن نبود...

- لامصب مرده... دختره خرفت، چی کار کردی با خودت؟... لعنتی... حالا باید چی کار کنیم؟

دیوانه شده بود و یک سره نعره می کشید... راننده که یکی از نوجه هایش بود به عقب برگشته و خیره به بالا و پایین پریدن های او می نگریست...

منصور داد می کشید و هر لحظه چیز می گفت... تازه دلیل سکوت های دخترک را فهمیده بود... باورش نمی شد این چنین ركب خورده باشد...

- قربان باید چی کار کنیم؟

- لعنتی... بذار فکر کنم...

بیمارستان که نمی توانستند برونند... یک مهره سوخته، سوخته بود...

- باید سر به نیستش کنیم... برو خارج شهر... لعنتی... لعنتی... لعنتی و مشتش محکم بر پیشانی اش نشست...

با صدای گوشی همراه دست از خواندن کشید و همانطور که یک دستی فرمان را می گرفت، گوشی را جواب داد:

- جونم آجی؟

صدای خواهرش در گوشش نشست:

- مجید جان، دیر کردی داداش...

- الهی قربونت برم که همیشه نگران داداشتی... خودت که این عروسک ما رو می شناسی... امشب یه کم بازی درآورد...

- یعنی نمی یایی این جا؟

- نه دیگه قربونت... می رم خونه. یه کم خسته ام، بمونه برای یه شب دیگه...

- آخه برات قیمة گذاشته بودم...

- قربون دست و پنجولت... برم خونه که دارم از خستگی وایم... در ضمن هنوز از غذای دیشب یه کم مونده، همونو می خورم...

- داداش کی می شه تو زن بگیری من خیالم راحت بشه؟...

قهقهه مجید داخل کابین وانت پیچید:

- آجی، برو بگیر بخواب... در ضمن فنچولتو از طرف من ببوس... به مرادم سلام برسون...

- باشه داداش... رسیدی بهم زنگ بزنی.

- خواهر من، برو راحت بخواب...

لبخند بر لبانش نشست... خدا را شکر خواهرش سر خانه و زندگی خودش بود و مثل او تنها و بی کس نبود...

تماس را قطع کرد... گوشی را کنار دستش انداخت، بالای فرمان را با هر دو دست گرفت و به آسمان چشم دوخت و گفت:

- ای خدا، دل این خواهر کوچیکه ما رو نشکونو یه زن خوشگل مشگل و ترگل ورگل برای ما برسون...

و از حرف خودش بلند زیر خنده زد و سرش را تکان تکان داد اما هم زمان چیزی کنار جاده خاکی نظرش را جلب کرد... پا روی گاز گذاشت و کمی سرعت گرفت. انگار چند

سگ در نقطه ای جمع شده بودند... بر سرعتش افزود... نور اتومبیل را روی سگ ها انداخت و با بوق های ممتد آن ها را به اطراف تاراند. وانت که در جایش ایستاد، مجید از

کابین بیرون پرید و به سمت جسم پتو پیچ شده دوید... اما بی اختیار درجایش ایستاد و در یک عکس العمل طبیعی یک قدم به عقب رفت... ترس یا هر چیز دیگری مانع از جلو

رفتنش می شد... صدای پارس سگ ها را می شنید، انگار منتظر بودند تا او دور شود و

جسم پتو پیچ شده رفت... این بار بی تردید دست برد و جسم زن را به رو برگرداند... موهای بلند و صاف دخترک روی سر و سینه‌ی عریانش ریخته شده بود... آرام و با انگشتانی که حالا بی اراده می لرزید موها را کنار زد... باورش نمی شد... چهره‌ی مهتابی و سفید دخترک مقابل چشمانش ظاهر شد... زیبا بود و جوان، شاید هجده یا نوزده ساله... تیپ و لباسش بد نبود... بد که نه، خیلی هم خوب بود... مانتوی جلو بازش باعث شده بود لباس حریری که به تن داشت بیشتر به چشم بیاید... سر در نمی آورد... گنگ و مات نگاه از دختر گرفت و به زمین خاکی چشم دوخت... اصلاً دخترک با آن تیپ و قیافه وسط این جاده خاکی چه می کرد؟... صدای پارس سگ‌ها او را به خود آورد... منتظر بودند تا مجید برود. آرام تکانی به جسم سرد شده‌ی دخترک داد و او را صدا زد...

- هی خانم... خانم؟

اما هیچ حرکتی از او ندید... نگاهی به سمت آسمان انداخت و زمزمه کرد:

- الهی قربونت برم، این چی بود آخر شبی جلوی ما سبز کردی؟

یکی تلنگر زد "ببین زنده‌ست یا نه؟" انگشتش را روی شاهرگ دخترک گذاشت و به دقت آن را لمس کرد... چیزی حس نکرد اما درست وقتی که می خواست انگشتش را بردارد چیزی نرم و آرام زیر پوستش ضرب خورد. تپش ریز ضربان قلبش بی اختیار لبخند را بر لبانش نشاناند و زمزمه کرد:

- زنده‌ست... زنده‌ست خدا...

بلافاصله پتو را دور دخترک پیچید و با یک حرکت جسم بی جان او را بلند کرد. دست زیر شکم او انداخت تا او را روی شانه بیاندازد... اما فشار دستانش روی شکم او باعث شد دهان دختر باز شده و مقدار زیادی از محتویات معده‌اش را بالا بیاورد...

- هی هی... داری چی کار می کنی؟

بی اختیار دختر را دوباره پایین گذاشت... از سرشانه تا پشت لباسش به گند کشیده شده بود...

دختر بی رمق نالید... ناله‌ای ضعیف و سست...

- هی تو دیگه کی هستی؟ گند زدی به هیکلیم...

اما جز ناله‌ی خفیف و بی جانی از دختر صدایی شنیده نمی شد... عصبی و کلافه به سمت اتومبیل دوید و دستمال یزدی‌اش را برداشت و شروع به پاک کردن سرشانه‌اش کرد اما

دوباره برگردند... مانده بود میان رفتن و برگشتن... مردد سرک کشید، بی شک جسمی لای پتو بود... ظواهر که این طور نشان می داد... از آن فاصله چیزی معلوم نبود... بالاخره کنجکاوی بر عقلش غلبه کرد و با چند گام خود را بالای جسم پتو پیچ شده رساند... صدای پارس یکی از سگ‌ها یک لحظه او را از جا پراند اما این بار سنگی برداشت و به سمت آن‌ها پرتاب کرد و گفت:

- چخه... چخه...

سگ‌ها زوزه کشان دور شدند... خدا را شکر از سگ هراسی نداشت... با دستی که کمی لرزش داشت پتو را کنار زد.

دهانش باز ماند... جسم بی جان یک زن بود... موهای بلندش از زیر روسری روی صورتش ریخته بود... بی نفس و هراسان روی پا ایستاد و نالید:

- خدایا... این دیگه کیه؟ یعنی مرده!...

این بار روی یک زانو نشست. دستش جلو رفت اما در هوا خشک شد... نمی دانست چه کار کند؟ اصلاً کار درست و غلط چه بود؟ دوباره از جا بلند شد... چند گام به سمت و انت رفت... باید می گذشت... اصلاً به او چه که چنین چیزی سر راهش سبز شده است... مگر خودش کم بدبختی داشت؟ یکی باید می آمد و به خود او کمک می کرد... بردن بار برای این ور و آن ور، صبح و شب، وقت و بی وقت آن هم با یک و انت درب و داغان کم چیزی بود؟ همین یک ساعت پیش بود که وسط جاده گیر افتاده بود... دیگر تصمیمش را گرفته بود... ایستادن جایز نبود... قدمی دیگر برداشت. باید هر چه زودتر از آن جا دور می شد و بیخود خود را به دردسر نمی انداخت اما با صدای پارس دوباره‌ی سگ‌ها در جایش خشک شد... قلبش در سینه ضرب گرفت "مجید چه بی معرفت شدی؟ مرامت کجا رفته؟" سرش به سمت عقب چرخید و نگاهش روی جسم بی جان خیره ماند... کسی در سرش فریاد زد "حداقل ببین زنده‌ست یا مرده؟" سرش به سمت آسمان کشیده شد و همان طور که به ماه نشسته در سینه‌ی آسمان چشم دوخته بود لب زد:

- ای خدا، خودت هوامو داشته باش...

انگار نسیمی از دلش گذشت... دیگر به خدا که اعتماد داشت... حکمت خدا را باور داشت و مطمئن بود که اگر این جاست بی دلیل نیست... آهی از سر دل کشید و به سمت

استشمام بوی استفراغ دختر خارج از تحملش بود... تی شرتش را با یک دست بیرون کشید و غرغر کنان گفت:

- ای خدا قربونت... این بود اون چیزی که ازت خواستم؟...

به سمت دخترک رفت. همین که زنده بود ته دلش قرص شده بود... صدایش زد تا شاید بتواند این بار با پای خودش به سمت وانت برود...

- خانوم به هوشی؟

اما دختر هیچ جوابی جز یک ناله ضعیف نداد... به سمت در وانت دوید و در سمت شاگرد را باز کرد... سعی کرد پتو را کامل دور او بپیچد. این بار او را میان بازوان قوی اش گرفت و روی صندلی نشاندا... روسری اش را که روی سرشانه رها شده بود بالا کشید و موهایش را پوشانده... حالا قفسه‌ی سینه‌ی دختر تندبالا و پایین می‌شد و همین خیالش را آسوده‌تر می‌کرد... همین که زنده بود انگار کافی بود... در را بست... باید هر چه زودتر خود را به بیمارستانی می‌رساند... داخل وانت نشست و استارت زد... وانت پت پت کنان روشن شد... دوباره خود را جلو کشید و با خدای خودش در آسمان حرف زد:

- خدایا، کرم تو شکر... حواست به همه هستا...

پا که روی پدال گاز گذاشت، مسیر جاده را با سرعت طی کرد... تی شرت گند کشیده‌اش را پشت وانت انداخته بود اما هنوز هم احساس می‌کرد بوی آزار دهنده‌ی استفراغ تمام وجودش را پر کرده است... با هر نگاه به سمت جاده یک نگاه گذرا هم به دخترک می‌انداخت... آن قدر سرعت داشت که چاله‌ای را ندید و محکم و پر قدرت در چاله افتاد... وانت بالا پرید و با صدا به کف جاده برخورد کرد... دخترک ناله‌ای کرد و این بار با تمام وجود داخل وانت بالا آورد.

فصل چهارم

کلافه پوفی کرد و نیم نگاهی به دخترک که دست روی شکمش گذاشته و آرام و خفیف ناله می‌کرد، انداخت. موهای لخت و بلندش از زیر شال بیرون ریخته و نیمی از صورتش را پوشانده بود اما از همان جا هم ظرافت لب و دهان و بینی اش مشهود بود... هر دو دستش را روی فرمان گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

- بذار ببینم می‌شه یه دکه پیدا کرد...

دخترک نیمه هوشیار بود... پلک‌هایش سنگین باز و بسته می‌شد و سخت نفس می‌کشید... مجید فکر کرد "معلوم نیست چی زده که به این روز انداختش" تمام کابین بوی آزار دهنده استفراغ می‌داد... شیشه را پایین داده بود و سعی می‌کرد به گندی که دخترک به ماشینش زده فکر نکنند... با صدای ناله‌ی دختر به سمتش چرخید و با حرصی که دست خودش نبود پوزخند صدا داری زد و گفت:

- هه، قشر مرفه‌ها... الان معلوم نیست بابا ننه‌اش کجاها دنبالش می‌گردن...

تیپ و قیافه دختر که این جور نشان می‌داد. بالاخره جاده خاکی و میان بری که هر شب به خاطر زود رسیدن به خانه طی می‌کرد پایان یافت و وارد جاده اصلی شد... پلک‌های دخترک هنوز بسته بود. با دیدن اولین دکه بلافاصله شانه‌ی خاکی جاده را داخل رفت و کمی با فاصله از دکه ایستاد... پایین پرید و به سمت دکه که زیر نور چراغ‌های بزرگ مهتابی روشن بود رفت... مرد جوان روی صندلی پلک بسته بود... آرام صدا زد:

- هی داداش، خوابی؟

مرد بلافاصله چشم باز کرد و جواب داد:

- جونم؟

و نگاهش روی نیم تنه‌ی عریان او نشست.

- یه چندتا آب معدنی می‌خوام...

- بدجور داغ کردیا...

کج خندی بر لبانش نشست و گفت:

- آره بدجوری...

رفت و مقابل چشمانش سیاه شد. درست مثل یک آدم مست تلو تلو خورد که این بار دست مجید زیر بازویش نشست. بی اختیار به او تکیه زد و تا دم در وانت رفت... هنوز هم گیج و گنگ بود... انگار در خواب راه می رفت... پاهایش رمق نداشت و سست بود. مجید در را باز کرد و شیده آرام نشست... فضای داخل کابین بوی بدی می داد... مجید زیر پای شیده را برداشت و همان طور که اخم هایش درهم می رفت گفت:

- می بینی چه گندی زدی؟ آخه خوشگذرونی تا چه حد؟

دخترک سر به زیر انداخت و شرمگین لب به دندان گزید. تیپ غلط اندازش مجید را به اشتباه انداخته بود. هر چند که شاید این طور بهتر بود. مرد جوان یکی دیگر از آب معدنی ها را باز کرد و با کمی فاصله از ماشینش روی زیر پای ریخت و آن را آب کشید و همان طور که زیر لب غرولند می کرد آن را به پشت وانت انداخت... کمی هم آب روی صورت خود پاشید و دستی به سرشانه اش کشید... خودش و وانتش حمام لازم شده بودند اما فعلاً تنها چیزی که به آن فکر می کرد این بود "زودتر باید تکلیف این دختر و مشخص کنم" حالا که به هوش آمده بود او را به دست کس و کارش می سپرد و خلاص... دیگر کاری نمانده بود... دخترک به هوش و زنده بود... کیسه خریدهایش را برداشت و سوار وانت شد و در را بست... شیده حالا ترسیده از موقعیت جدید، در خود مچاله شده بود... انگار هر چه هوشیارتر می شد بیشتر از مرد کنار دستش می ترسید... کیسه را مقابل پاهای دختر انداخت و هم زمان با چرخاندن سوئیچ و روشن شدن وانت طاق ت نیارورد و گفت:

- شماها دیگه کی هستین؟ دختر، می دونی تو چه وضعی پیدات کردم؟...

صدای شیده لرزید:

- من هیچی یادم نمی یاد...

اخم های مجید بیشتر درهم رفت... هم خسته بود، هم گرسنه... حالا این دختر با این تیپ و قیافه روی اعصابش بود.

- زکی... گل بود به سبزه نیز آراسته شد... یعنی چی هیچی یادم نمی یاد؟

دلش فراموشی می خواست... کاش هیچ وقت به یاد نمی آورد که کیست و چه اتفاقاتی برایش افتاده است!

چانه اش لرزید... مجید آن چنان کلافه و بی حوصله داد زده بود که بغض ترکانه بود...

هو آن قدر گرم و تفت دیده بود که مرد سؤال دیگری نپرسید... تقریباً مجید را می شناخت... مشتری اکثر شبهایش بود... نگاهش روی پیشخوان دکه چرخید و ادامه داد:

- یه چند تا کیک و دو تا هم آیمیوه بهم بده... خنک باشه... ها!...

پول تمام چیزهایی را که خریده بود پرداخت کرد و به سمت وانت راه افتاد اما با دیدن در باز آن و جای خالی دخترک، چشمانش سرگردان در جاده چرخید...

صدای عقی زدن ها را که شنید، مسیر صدا را گرفت و به سمت پشت وانت پا تند کرد... دخترک چندک زده بود و دوباره داشت بالا می آورد... کنارش زانو زد و کیسه وسایل را روی زمین گذاشت و یک شیشه بزرگ را بیرون کشید و گفت:

- چی زدی که این طور به هم ریختی دختر؟

شیده نگاه خیسش را به او دوخت... از بس عقی زده بود چشمانش خیس اشک و خمار بود... یک چیزی ته نگاهش بود، یک غم و یک حس مظلومیت که لب های مجید را به هم دوخت... مجید بی اختیار نگاه از او گرفت و بی حرف در بطری را باز کرد و به سمت او گرفت... نگاه گیج و گنگ شیده روی نیم تنه عریان مجید چرخید خورد... پیش این مرد چه می کرد؟ نکند در آغوش او خوابیده بود؟... هیچ چیزی را به خاطر نمی آورد... نکند امشب منصور او را در اختیار این مرد گذاشته بود؟ اصلاً نفهمید کی بی هوش شده است!... چرا هیچ چیزی را به خاطر نمی آورد؟!... نگاه منتظر مجید باعث شد، بی رمق دستان لرزانش را دراز کند. مرد جوان آرام مقداری آب کف دستانش ریخت... دخترک آب را به صورتش پاشید... هنوز نمی دانست کجاست و چطور از ماشین این مرد سر در آورده است؟!... مجید با اشاره ابرو دوباره کف دستش آب ریخت و چندین و چند مرتبه شیده به صورت خود آب پاشید... حالا کمی بهتر از دقایقی قبل بود، هر چند که چند ثانیه به چند ثانیه دل و روده اش به هم می پیچید اما خیلی بهتر از قبل شده بود... چرا نمرده بود؟ چرا قرص ها اثر نکرده بود؟... باز خوابش می آمد و گیج بود... اما حالت تهوع امانش نمی داد... مجید از جا بلند شد و آرام گفت:

- یه کم بخور...

نگاه مردد شیده روی بطری آب نشست. دلش آب هم نمی خواست... انگار بدنش نمی کشید... مجید بطری را به سمت دهان او هل داد و بی اختیار لب های شیده روی لبه ی بطری نشست و به زور چند قُلب نوشید، سپس سعی کرد از جا بلند شود، اما سرش گیج

صدایش بیشتر لرزید:

- به خدا هیچی یادم نیست...

- الله اکبر... دختر الان من باید با تو چی کار کنم؟ هر جا ببرمت و تحویل بدم، واسه خودم در دسر می شه...

با نوک انگشتانش موهایش را کنار زد و زیر چشمی به مرد عصبانی کنار دستش نگاهی انداخت... پوست برنزه و اندام ورزیده‌ای داشت... موهایش کمی فرفری بود و خرمایی... هنوز خوب چهره‌اش را ندیده بود اما از نیم رخ بد نبود... معقول بود و امروزی... سنگینی نگاهش باعث شد مجید به سمتش بچرخد... نگاه دخترک را که دید کلافه رو به سقف کابین گفت:

- ای خدا، این چیه امشب تو کاسه‌ی ما گذاشتی؟... الان من با این چی کار کنم؟

شیده با صدایی که هم بغض داشت و هم در اثر عرق زدن‌های زیاد خش‌دار شده بود آرام زمزمه کرد:

- ممنون

و دست به سمت دستگیره‌ی در برد... اما با صدای بلند مجید در جایش نشست:

- بشین سرجات... مثلاً می‌خوای وسط این بیابون چه غلطی کنی؟

نمی‌دانست چرا انقدر عصبی و کلافه شده است!... برای یک لقمه نان تا پاسی از شب، چه بدبختی‌هایی که نمی‌کشید و این مرفهین بی‌درد نمی‌دانستند چطور پول خرج کنند و زندگی را به گند بکشند... شیده لرزان در جایش نشست... باید دخترک را چه می‌کرد؟ می‌برد کلاتری و تحویل می‌داد؟... تا این جای کار مشکلی نبود اما بی‌شک تا پیدا شدن خانواده‌اش، مجید هم مهمان آن جا می‌شد... دختر هم که راست یا دروغ، هیچ به خاطر نداشت... پوفی کرد و محکم روی فرمان کوبید... عجب گیری افتاده بود... وانت را که راه انداخت، دخترک پلک بست... مرد کنار دستش با مرام بود... او را کنار جاده رها نکرده بود... اما بدجور عصبانی بود، این را از غرغره‌های زیر لب او می‌شد فهمید...

- اصلاً خانواده‌هاتون کجان که شما با این سر و وضع بیهوش و بی‌قید سر از بیابون در می‌یارین؟... آگه من نرسیده بودم که خوراکی اون سگای گرسنه شده بودی...

بی‌اختیار به خود لرزید... منصور او را در بیابان ول کرده بود؟!... چه بی‌ارزش بودند... درست مثل یک کالا با او برخورد شده بود... وقتی می‌بینی قابل استفاده نیست راحت

دورش می‌اندازی... از خودش، از زندگی کثیف و به درد نخورش متنفر بود...

ماشین را به آرامی وارد کوچه تنگ و باریک کرد... خدا را شکر شب از نیمه گذشته بود و کسی در کوچه، پس کوچه‌ها نبود... مقابل خانه‌ی کوچک ته کوچه ایستاد و آرام دخترک را صدا کرد... اما انگار شیده به خواب مرگ رفته بود که پلک از هم باز نکرد... کلافه نفسش را بیرون داد و دوباره صدا زد:

- هی دختر خانم، پاشو...

پلک‌های سنگین شیده آرام و سخت از هم باز شد...

- استغفرالله... چی زدی که همه‌اش خوابی؟

اگر می‌دانست دخترک را از چه حالی نجات داده است چی می‌شد؟ شیده تکه تکه لب زد:

- حا... حال... خوب نی...

پوزخندی صدا دار زد و گفت:

- معلومه... واقعاً که...

هر بار بیشتر از قبل حرص می‌خورد... چه خانواده‌هایی پیدا می‌شدند... عجب دوره زمانه‌ای شده بود!... یاد عاطفه افتاد... چه حجب و حیایی، چه متانت و خانمی داشت... پلک‌های شیده دوباره روی هم افتاده بود و این بیشتر عصبی‌اش می‌کرد... حرصی از اتومبیل پیاده شد.

به سمت در رفت و کلید انداخت و یک لنگه‌ی آن را کامل باز کرد... نگاهی به سر کوچه انداخت و محله را از نظر گذراند و داخل حیاط شد... در ورودی را هم باز کرد و به دو برگشت... به سمت در شاگرد رفت... باید دخترک را به سرعت به داخل می‌برد... خوش نداشت کسی او را در آن وضع و حال ببیند. در را باز کرد و سرش را خم کرد و رو به صورت شیده که غرق در آرایشی به هم ریخته بود گفت:

- هی خانم... نمی‌خوای دست از خوابیدن بکشی؟

و وقتی سکوت شیده را دید زمزمه کرد:

- کاش می‌فهمیدم چی زدی دختر که یه لحظه هم این چشات باز نمی‌شه...

دستش جلو رفت و سرشانه استخوانی دخترک را تکانی داد... اما شیده باز هم به خوابی

- خدایا، داری امتحانم می‌کنی؟ این چه بلاییه داری سرم می‌باری؟
 آرنجش را حایل سقف کابین کرد و مشت گره کرده‌اش را چند مرتبه متفکرانه بر لب
 کوبید. چرا نمی‌توانست بفهمد؟... انگشتانش را میان موهایش فرو برد و با کلافگی
 مشهودی ماشینش را قفل کرد و به داخل برگشت... وقتی داخل اتاق شد، دختر را در
 همان حال دید... سری به تأسف تکان داد و به سمت آشپزخانه کوچک رفت و کتری
 استیل را از روی گاز برداشت... بی‌اختیار نگاهش روی دخترک می‌رفت و برمی‌گشت و
 هم‌زمان هزاران فکر در سرش بالا و پایین می‌شد. آیا واقعاً چیزی به خاطر نمی‌آورد، یا
 داشت بازی‌اش می‌داد؟... آن موقع شب با این سر و وضع کنار آن جاده خاکی چه
 می‌کرد؟... کتری را زیر شیر آب گرفت. آن قدر ذهنش درگیر بود که آب سر رفت. پوفی کرد
 و کتری را روی گاز گذاشت... کبریت زد و زیر آن را روشن کرد... درست مثل یک آدم گیج
 و سردرگم شده بود... نمی‌دانست چه چیزی غلط است و چه چیزی درست... شکمش
 هم‌زمان صدا کرد... گرسنه بود و خسته... اما احساس بی‌اشتهایی می‌کرد... به سمت
 یخچال رفت و در آن را باز کرد... بی‌اختیار با دیدن قابلمه‌ی غذا لبخندی بر لبانش جان
 گرفت... عاطفه همیشه به فکرش بود... اگر عاطفه نبود بدون شک سوء‌تغذیه می‌گرفت.
 قابلمه را بیرون کشید و روی گاز گذاشت... به سمت شیشه برگشت اما دخترک در همان
 حال بود و تکان نخورده بود... سرش را تکانی داد و زیر قابلمه را روشن کرد...

غذا گرم شده و جای خوش عطر و بو، دم کشیده بود. در این میان یک دوش سرپایی
 گرفت و به اتاق برگشت... حوله‌ی کوچکی که روی سرش انداخته بود را بالا و پایین
 می‌کرد و خیره به دختری بود که تمام این یک ساعت ذره‌ای در جایش تکان نخورده بود.
 جلو رفت و مقابلش ایستاد... لب‌هایش به هم چسبید و متفکرانه به او خیره شد. این بار
 آرام پای مبل زانو زد و دقیق‌تر به چهره‌ی او خیره شد... نگاهش روی صورت او چرخید
 و به یک باره روی لب‌های او قفل شد... پارگی لب او حالا زیر نور چراغ و با دقت بیشتر
 کاملاً مشهود بود... دستش که هنوز مشغول بالا و پایین شدن بود در جا خشک شد...
 خدایا این دختر که بود؟ با هجوم هزار فکر به مغزش چشمانش ریز شد و دست جلو
 برد... باید او را بیدار می‌کرد... باید می‌فهمید...
 - هی خانم... خانم چشمتو باز کن...

عمیق فرو رفته بود چون جوابی نداد... متعجب از حال و روز دخترک هر دو دستش را
 حایل سقف اتاقک وانت کرد و سرش را از میان آن پایین انداخت و به دخترک نگریست...
 نمی‌دانست چه کند؟ یک نوع تردید به جانش افتاده بود. بردن این دختر، آن هم شبانه به
 خانه‌اش درست بود؟ نگاهش به قفسه‌ی سینه‌ی او خیره ماند که آرام و نرم بالا و پایین
 می‌شد... این بار کمی محکمتر صدا زد. چشمان شیشه‌ی بی‌رمق‌تر از قبل باز شد...
 چشمانش تار می‌دید... آرام زمزمه کرد:

- می‌شه... ولم کنی؟

کلمه ولم را کش دار گفت و بیشتر از قبل مجید را حرصی کرد. این گیجی و منگی بی‌شک
 اثرات آن همه داروی خواب آوری بود که در معده‌اش خالی کرده بود... مجید تکانی دیگر
 به سرشانه‌اش وارد کرد و غرولند کنار گفت:

- عجب گیری کردیما... ولت کنم که بخوابی؟

شیده تکانی به خود داد اما بدنش هیچ تعادلی نداشت... اگر آن همه دارو را در
 استفراغ‌های متعدد بالا نمی‌آورد مرگش حتمی بود اما انگار واقعاً عمرش به دنیا بود که
 مجید سر راهش قرار گرفته بود... مجید بی‌حوصله دست زیر بازوی دختر انداخت و
 همان طور که او را از کابین بیرون می‌کشید گفت:

- بیچاره بابا و ننه‌ات...

دخترک لمس و گیج سرپا شد اما گردنش بی‌اختیار روی سرشانه افتاد... مجید نگاهی به
 اطراف انداخت و دستش دور کمر دختر قفل شد و او را به بازویش تکیه داد و به سمت
 خانه برد... در همان چند قدم نگاهش چند مرتبه دیگر کوتاه و سریع کوچه را پایید و
 سپس به پاهایش سرعت داد... تن شیده بی‌رمق در میان بازوایش با او همراه شد... داخل
 حیاط که شدند مجید خم شد و دست زیر پاهای دختر انداخت و او را با یک ضرب بلند
 کرد... دست‌ها و پاها بی‌حس آویزان شده و سرش به عقب پرت شد... موهای لخت و
 بلندش در هوا رها شد و عطر ملایم و دلنشینی زیر مشام مجید زد... به سرعت حیاط را
 طی کرد و از در ورودی گذشت... داخل که شد دخترک را روی مبل سه نفره گوشه‌ی
 پذیرایی گذاشت و به سرعت بیرون رفت... با وجود اینکه دخترک وزنی نداشت اما او را
 به نفس نفس انداخته بود... بی‌شک این همه نزدیکی انقلابی را در وجودش برانگیخته
 بود... از حیاط بیرون زد و چند بار نفس عمیق کشید و سر به آسمان برد:

شیده تکان آرامی خورد... این بار مصرانه تکانش داد...

- د پاشو ببینم...

سر دختر تکانی خورد و پلک‌هایش نرم از هم باز شد... اما با برخورد نور دوباره چشم بست و نالید:

- آی...

- پاشو دختر... انگار مستی... ای خدا...

شیده تمام قوایش را جمع کرد اما هر کاری کرد نتوانست تکان بخورد... انگار بدنش به وزنه‌ای سنگین تبدیل شده بود... مجید متوجه حال او شد و دوباره کمکش کرد و او را در جایش نشانده... اما وقتی سر دخترک دوباره روی سرشانه‌اش افتاد متعجب عقب کشید... تأثیر آن همه داروی خواب‌آور چیزی جز این خواب عمیق نبود... عصبی از جایش بلند شد... به سمت آشپزخانه رفت و زیر غذا را خاموش کرد و از همان جا خیره‌ی دخترک شد.

فصل پنجم

با برخورد اشعه آفتاب که از لای پرده آویخته، روی صورتش تابیده بود، چشم باز کرد... متعجب و گنگ به جایی که بیدار شده بود نگریست... روی مبل چه می‌کرد؟... چرا در اتاق خوابش نخوابیده بود؟ نگاهش به سمت اتاق خواب کوچکش کشیده شد و هم‌زمان اتفاقات شب گذشته را به خاطر آورد... هوا را به سینه کشید و با صدا بیرون داد. با پشت دست پلک‌هایش را مالید و تی شرتی را که نیمه‌های شب از گرمای کلافه کننده از تن خارج کرده بود به تن کشید. تمام بدنش در اثر خوابیدن روی مبل خرد و خاکشیر بود... دست‌هایش را بالا برد و درهم قفل کرد و عضلات خسته‌اش را کشید... سپس دستی به موهای آشفته‌اش کشید و به سمت آشپزخانه راه افتاد... خواست کتری را بردارد که با یادآوری چیزی به سمت اتاق برگشت... در را باز کرد و آرام به داخل سرک کشید. دخترک غرق خواب بود... آهسته وارد اتاق شد و تکیه به در زد... اصلاً دلیل این همه خواب را نمی‌فهمید اما بدون شک چیزی مصرف کرده بود که او را به چنین خواب عمیقی فرو برده بود... از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

زنگ در را فشرد و منتظر ایستاد. صدای کودکانه‌ی پیمان در حیاط پیچید:

- کیه؟

- منم دایی، باز کن...

صدای آخ جون گفتن پیمان را که شنید بی‌اختیار لبخندی زد و کیسه خوراکی‌هایی را که دیشب خریده و خوردنش را از یاد برده بود در دست جا به جا کرد... پیمان با ذوقی وصف ناپذیر در را باز کرد و با دیدن مجید میان آغوش او پرید...

- سلام دایی...

- سلام به روی ماهت فنچولک من... خوبی دایی؟

پیمان دست دور گردن دایی‌اش انداخت و بوسه‌ای آبدار به گونه‌ی او زد و گفت:

- اوهوم...

مجید با پیشانی به پیشانی پسرک پنج ساله زد و گفت:

- بله دایی... بله...

پسر خجالت زده سر در گریبان او فرو برد و زیر لب زمزمه کرد:

- بله...

مجید بوسه‌ای شیرین بر سر او زد و گفت:

- آفرین دایی... حالا بگو ببینم مامانت خونه‌ست؟

- اوه... بله...

مجید قهقهه‌ای از سر دل زد و او را در آستانه در روی زمین گذاشت و گفت:

- بپر پایین که رسیدیم...

و کیسه خوراکی‌ها را به دستش داد و خودش هم پشت سر او وارد راهروی باریک هال شد... عاطفه سرکی از آشپزخانه کشید و با دیدن او گل از گلش شکفت... مگر این دو از دار دنیا چه کسی را داشتند جز خودشان؟... مادر و پدرشان سال‌ها پیش در گذشته بودند... مجید با وجود فاصله‌ی کمی که با خواهرش داشت هم پدر بود برایش و هم مادر... عاطفه از آشپزخانه بیرون زد و به استقبال او رفت...

- الهی قربونت برم، بیا که به موقع رسیدی. هنوز میز صبحونه رو جمع نکردم...

و گونه‌های برادر را بامهربانی بوسید... مجید دست دور شانه‌های خواهر انداخت و گفت:

- به به، صبحونه‌ی عاطفی خانم چه شود...

پیمان که به اتاق خود رفت، مجید اولین صندلی دم دستش را عقب کشید و نشست... عاطفه به سمت سماور کوچک روی کانتر رفت و همان طور که یک چایی پر رنگ می‌ریخت گفت:

- داداش از این ورا؟

مجید تکه نانی را بر دهان گذاشت و با پرسیدن:

- مراد تازه رفته؟

سؤال او را بی‌جواب گذاشت... ته دلش داشت از گرسنگی ضعف می‌رفت... اول ترجیح می‌داد دلی از عزا دریاورد و صبحانه عاطفی پز بخورد بعد به سؤالات خواهرش که مطمئن بود با فهمیدن اتفاق دیشب سرریز خواهد کرد جواب دهد. عاطفه استکان چای را با عشق مقابل برادر گذاشت و گفت:

- آره، اتفاقا پیش پای تو رفت... در که زدی فکر کردم مراده که برگشته...

ظرف پنیر را جلوی دست مجید گذاشت و گفت:

- تا ته دلت رو بگیره، برات یه نیمرو می‌پزم...

مخالفتی نکرد... دیشب آن قدر بی‌اشتها بود که دست به غذای گرم شده نزده و خوابیده بود اما حالا حسایی گرسنه‌اش بود... با ولع لقمه‌های نیمرو را یکی پس از دیگری بر دهان می‌گذاشت... عاطفه مقابلش نشست و به خوردن برادرش می‌نگریست...

- الهی قربونت برم. بازم دیشب شام نخوردی؟

مجید با دهان پر جواب داد:

- حالا برات تعریف می‌کنم. یه لیوان آب بهم بده...

لیوان را پر کرد و به سمت مجید گرفت... همیشه از خوش اشتهایی برادرش لذت می‌برد... برعکس مراد که بد غذا بود و هر چیزی را دوست نداشت. آخرین لقمه را که بر دهان گذاشت پشت بندش لیوان آب را سرکشید... عاطفه انگشتانش را زیر چانه گره زد و گفت:

- داداش تو رو خدا یه کم آرام... آخرش دل درد می‌گیریا...

لیوان خالی را روی میز گذاشت و همان طور که دور دهانش را پاک می‌کرد گفت:

- خودت می‌دونی وقتی گرسنه می‌شم مغزم کار نمی‌کنه...

عاطفه خیره نگاهش می‌کرد که نگاه در نگاه خواهرش قفل کرد و گفت:

- عاطفی؟

- هوم؟

- ای بابا، همین جوری حرف می‌زنی که اون فنچولتم یاد گرفته دیگه...

لب‌های عاطفه به لبخندی با نمک باز شد و گفت:

- داداش، اون چیه که می‌خوای بگی اما نمی‌تونی؟...

- فقط آرام باش و گوش کن...

عاطفه ترسید و محکم به صورتش زد:

- وای خاک به سرم. چی شده مجید؟

- بیا، هنوز نگفته شروع کردی که...

- چی شده مجید؟ تصادف کردی؟

مجید دست جلو برد و دست او را که روی میز بود گرفت و گفت:

- خواهر من، می‌ذاری حرف بزنم یا نه؟

عاطفه دست دیگرش را روی قلبش گذاشت و جواب داد:

- وای داره قلبم می‌یاد تو دهنم... تو رو خدا بگو چی شده؟ تو هیچ وقت اول صبح اینورا پیدات نمی‌شدا!... چی شده مجید؟

- دیشب یادته بهت زنگ زدم؟... بعدش یه اتفاقی افتاد...

رنگ از رخ عاطفه پرید...

- داداش!

یه چیزی پیدا کردم...

و شروع به تعریف تمام ماجرا کرد...

عاطفه چادرش را روی سر جلو کشید و گفت:

- زودباش داداش، درو باز کن دیگه...

مجید همان طور که کلید را داخل قفل فرو می‌کرد، سر به سمت او چرخاند و گفت:

- ای بابا چقدر تو هولی... نترس دختره در نمی‌ره...

عاطفه لب به دندان گزید و آرام گفت:

- هیش... الان کل محل می‌فهمن تو دختر آوردی تو خونه‌ات...

این بار مجید نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

- خواهر من، تو که این جور یگی مردم چی می‌کن...

عاطفه پشیمان از سخنی که بر زبان رانده بود زمزمه کرد:

- ببخشید... نمی‌دونم چه جور یه داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه...

- باشه بابا بیا برو تو تا بیشتر از این بارمون نکردی...

داخل حیاط که شدند عاطفه نگاهی عذرخواهانه به او انداخت و گفت:

- داداش ببخشید دیگه... به خدا منظوری نداشتم...

مجید در را پشت سرش بست و با ناراحتی گفت:

- تو منو نمی‌شناسی؟... از اون موقع که برات تعریف کردم همه‌اش داری مثل طوطی یه

حرفو تکرار می‌کنی... من اون جور آدمی‌ام؟

عاطفه نام‌تر از قبل بازویش را گرفت و گفت:

- الهی قربونت برم، ببخشید دیگه...

مجید همان طور که جلوتر می‌رفت گفت:

- حالا بیا ببینش...

و رو به آسمان کرد و این بار خطاب به خدا گفت:

- ای خدا، می‌بینی چطور گرفتارمون کردی؟

عاطفه پشت سرش وارد خانه کوچک پدری شد... مجید او را به سمت اتاق خواب برد و گفت:

- این جاست...

و در را آرام و بی‌صدا باز کرد... عاطفه داخل رفت و نگاهش را داخل اتاق گرداند... اما هیچ اثری از دختری که مجید راجع به او گفته بود پیدا نکرد.

سر عاطفه به سمت مجید چرخید:

- داداش؟

مجید بلافاصله از اتاق بیرون زد اما قبل از هر حرفی با صدای شیر آب به سمت دستشویی و حمام مشترک دوید. هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که با صدای عاطفه در جا ایستاد:

- داداش، بذار من ببینم...

آرام کنار کشید. عاطفه چادرش را روی اولین مبل دم دستی رها کرد و تقه‌ای به در زد اما وقتی هیچ پاسخی نگرفت بلافاصله در را باز کرد و این بار با دیدن تصویر مقابلش هینی کشید و به سرعت وارد حمام شد... مجید به دنبالش رفت و گفت:

- عاطی چی شده؟

- مجید جان، بیا کمک...

وارد حمام شد و با دیدن دخترک با آن سر و وضع عصبی پلک بست... با لباس زیر دوش رفته و کاملاً خیس آب بود... حالا عاطفه هم زیر دوش خیس شده بود و از سرمای آبی که روی بدنش می‌ریخت لرزان گفت:

- آخه دختر جون، این چه کاریه؟

دندان‌های شیده چلیک چلیک برهم می‌خورد و یارای تکان خوردن نداشت...

مجید مستأصل در جایش ایستاده بود و نمی دانست چه باید کند... این بار عاطفه فریاد زد:
- داداش، بپر یه حوله بیار...

از در حمام که بیرون رفت اصلاً نفهمید چطور حوله پیدا کرد... این بار در زد... صدای
عاطفه بلند شد...
- بیرون باش داداش...

به دیوار کنار در تکیه زد و چشم بست... موهای بلند و خیس دخترک و آن چهره‌ی بدون
آرایشش از نظر گذشت... رنگ دختر کاملاً پریده بود اما از زیبایی اش چیزی کم نشده
بود... یک ملاحظت و لطافت در چهره‌ی او موج می زد. صدای عاطفه او را به خود آورد...
نگاه به سمت در انداخت. عاطفه با لباس های خیس از میان در دست دراز کرد و گفت:
- بدش به من داداش... خودتم برو بیرون...

بی کلام حوله‌ی بزرگ را به دست عاطفه داد و از خانه خارج شد... داخل حیاط که شد
دستی به پشت گردنش کشید و آرام زمزمه کرد:

- خدایا، این چه بازیه؟ می خوای چی کار کنی؟

عاطفه حوله را دور اندام نحیف دخترک پیچید... هیچ کدام از آثار ضرب و شتمی که روی
بدن نحیف دخترک نمایان بود از دیدش پنهان نماند... دخترک بی رمق چشم باز کرد و گیج
و گنگ لب زد:

- من کجام؟

نگاهش را به چشمان خمار شیده دوخت و جواب داد:

- تترس، جای بدی نیستی...

سپس کمک کرد و او را به سمت اتاق برد و روی تخت تک نفره مجید نشانده... دخترک در
خود مجاله شده بود و کمی لرزش داشت... تمام لباس هایش زیر شیر آب خیس شده بود
و حالا عاطفه باید به دنبال یک دست لباس برای او می گشت... هر چند که خودش هم
دست کمی از او نداشت اما با خارج کردن مانتو و روسری اش کمی اوضاع بهتر شد. شیده
را حوله پیچ زیر پتو خواباند و گفت:

- صبر کن الان می یام...

به سرعت از اتاق خارج شد و همان طور که مجید را با صدای بلند به داخل فرامی خواند

به سمت آشپزخانه رفت. مجید داخل شد و گفت:

- بیا عاطی، اینم لباس...

عاطفه همان طور که سر در یخچال فرو می برد جواب داد:

- بذار ببینم شیر داری یه کم براش گرم کنم... راستی مجید یه دست لباس به درد بخور
داری یا برم از خونه بیارم براش؟

لبهای مجید کج شد و گفت:

- آخه لباسای من به این می خوره!

و با دست به سمت اتاق اشاره کرد.

- آره بابا، یه گرم کنی، تی شرتی، چیزی... بعدش می رم خونه براش می یارم...

مجید به سمت آشپزخانه رفت و پشت سر خواهرش ایستاد:

- عاطی؟

- جانم!

- حرفی زده؟

- نه...

- پس تو چرا یه دفعه انقدر عوض شدی؟

- حالا بهت می گم...

مجید خیره نگاهش می کرد که پاکت شیر را به دستش داد و گفت:

- اصلاً بیا تو شیرو داغ کن تا من برم ببینم چی داری واسه این دختره...

انگار داشت از یک چیزی فرار می کرد... دیدن تن و بدن کبود دخترک عاطفه را به هم
ریخته بود... وارد اتاق شد... دخترک همان طور حوله پیچ زیر پتو به خواب رفته بود...

عاطفه کشوی لباس های مجید را بیرون کشید و یکی یکی درون آنها را گشت. بالاخره
یک تی شرت و یک شلوار ورزشی پیدا کرد... نمی دانست دخترک آنها را خواهد پوشید

یا باید به خانه برود و برگردد... به سمت دختر برگشت و کنار تخت نشست:...

- خانمی... خانم...

چشم های دختر بی رمق از هم باز شد... خمار خمار... رنگ مشکی چشمانش در حصار
آن همه مژه پر و بلند یک زیبایی خاصی داشت و بی اختیار لبخند را بر لبان عاطفه

نشانده...

- پاشو خانم... پاشو فعلاً اینارو تنت کن تا سرما نخوری... تا من سر فرصت برم خونه برات لباس بیارم...

شیده آرام روی تخت نشست... چرا بدنش حس و رمق نداشت؟ به کمک عاطفه لباس‌ها را به تن کرد. هم‌زمان عطر و بوی مردانه‌ای زیر مشامش زد اما بی‌حس و حال‌تر از آن بود که بخواهد مخالفتی کند. عاطفه با لبخندی که بر لب نشانده بود شروع به خشک کردن موهایش کرد و هم‌زمان پرسید:

- اسمت چیه؟

لب‌های شیده لرزید و جواب داد:

- شیده

- پس خدا رو شکر یادته چه اتفاقی برات افتاده... ها؟

سرش آرام بالا و پایین شد... هم‌زمان تقه‌ای به در خورد و مجید آرام صدایش زد:

- عاطی، بیا اینو ببر...

عاطفه حوله را دور موهای دخترک پیچاند و گفت:

- الان می‌یام...

و به سمت در اتاق رفت... سرش را آرام بیرون برد... مجید پیش دستی حاوی لیوان شیر داغ را به سمتش گرفت... عاطفه آرام زمزمه کرد:

- خدا رو شکر، انگار همه چیز یادش اومده... تو کاری نداری؟

- نه، چطور؟

- برو پیمانو از مهد بگیر... من حالا اینجام... خودم ته توشو درمی‌یارم...

- یعنی تنهات بذارم؟

ابروهای عاطفه بالا پریدند:

- وا مجید... ظهر شد داداش...

- باشه می‌رم... چیزی بیرون نمی‌خوای؟

- نه داداش... پیمانو بیار، بعد من می‌رم خونه هم غذا می‌یارم هم لباس واسه‌ی این بنده خدا...

- باشه...

- فدات شم، برو دیگه...

- عاطی؟

- جانم!

- ممنون...

لبخند عریضی بر لبان عاطفه نشست... با رفتن مجید عاطفه وارد اتاق شد و مقابل تخت زانو زد... شیده پلک بسته بود... یک دست عاطفه آرام روی سر شانه‌ی دختر نشست و آرام تکانش داد:

- بیا عزیزم... بخورش تا گرم بشی...

پلک‌های شیده از هم باز شد. عاطفه لیوان را نزدیک لب‌های شیده برد و مهربان گفت:

- آفرین...

جرعه‌ای نوشید... گرمای آرام بخشی زیر پوستش دويد انگار آن حس شیرین امنیت را کنار عاطفه حس کرده بود که بغض در گلویش نشست و چشمانش را به اشک نشاناند. عاطفه لیوان را عقب کشید و آرام دستش را گرفت... دلش می‌خواست هر چه زودتر بفهمد این دختر چطور سر از این خانه در آورده است... لب‌های شیده به هم خورد اما صدایی از آن‌ها خارج نشد... عاطفه با لحنی ملایم پرسید:

- می‌تونی بهم بگی پدر و مادرت کجان؟ خونه‌اتون کجاست؟

چشمان لبریز شده از اشک شیده باعث شد عاطفه دستپاچه بگوید:

- ببین، من و داداشم کمکت می‌کنیم، خب... فقط نترس و بگو...

صدای شیده لرزان از سینه بیرون آمد:

- من هیچی یادم نمی‌یاد...

ابروهای زن مقابلش درهم فرو رفت...

- اما تو همین چند دقیقه پیش گفتی اسمت شیده‌ست...

دستان دختر درهم فرو رفت و بازوهای خود را در آغوش گرفت... عاطفه با ملایمت جلو کشید:

- بذار کمکت کنم... ببین برادرم تو رو در حالی که بیهوش بودی تو جاده خاکی بیرون شهر پیدا کرده... تو کجا بودی که سر از اون جا در آوردی...

دختر سرش را به نشانه‌ی نمی‌دانم به طرفین تکان داد.

- ببین من اون کبودی‌ها رو روی تنت دیدم... تو از کسی می‌ترسی؟ کسی اذیتت کرده؟ به

خدا فقط می‌خواهم بدونم تا کمکت کنم...

لب‌های دخترک از هم باز شد و آرام زمزمه کرد:

- بهم... قول می‌دی؟ قول می‌دی کمکم کنی؟

نگاه خیره‌ی عاطفه آزارش می‌داد. انگار زیر آن نگاه، پوستش در حال سوختن بود. عاطفه با مهربانی جواب داد:

- آره عزیزم...

جرأت گفتن حقیقت را نداشت. مگر نه این که جز بی‌آبرویی چیز دیگری در پی نداشت... گفتن از آن خانه‌ی فساد و اتفاقات افتاده، برایش سخت و دردآور بود... از تغییر دیدگاه زن مقابلش خجالت می‌کشید... از فکری که ممکن بود راجع به او کنند... از این که با فهمیدن آن چیزها با تی پا از خانه بیرونش بیاندازند... دخترک معصوم و پاکی که زیر آن چهره‌ی مغموم نشسته بود، از همه چیز و همه کس می‌ترسید... با آن که ناخواسته به آن مکان کشیده شده بود اما باز هم دلش نمی‌خواست کسی از اتفاقات افتاده خبردار شود... کمی که بهتر می‌شد از آن خانه می‌رفت، پس چه احتیاج بود عین واقعیت گفته شود؟ پس هر چه لازم بود را بیان می‌کرد... هر چیزی که از او دختری ناپاک و آلوده نسازد. لب‌های چسبیده‌اش از هم باز شد و زمزمه کرد:

- به خدا من دختر بدی نیستم...

عاطفه کمی خود را جلو کشید و دست سرد او را میان انگشتانش گرفت و با همدردی گفت:

- می‌دونم عزیزم... قرار نیست قضاوت بشی...

نگاه شیده روی چهره‌ی عاطفه دو دو می‌زد... چهره مهربان زن جوان دلنشین بود و آرام بخش اما باز هم مطمئن نبود تا راست بگوید... در این روزهایی که از خانه دور افتاده بود آن قدر آدم‌های دو چهره و چند شخصیتی دیده بود که اطمینان کردن سخت به نظر می‌رسید... همان یاسی چه قدر دروغ به هم بافته بود تا توانسته بود اعتمادش را جلب کند و او را به آن خانه بکشاند...

- من نمی‌خواستم...

هنوز هم مردد بود... عاطفه این تردید را در چشمانش خواند:

- ببین، درست بهم بگو چه اتفاقی برات افتاده. اون تن و بدن کی بود کار کیه؟

پلک بست و آرام نالید:

- ناپدریم...

حداقل بخشی از حرف‌هایش حقیقت داشت... این کریم بود که او را از خانه آواره کرده بود... این کریم بود که آن اواخر به هر بهانه‌ای کتکش می‌زد... یک نامرد عوضی... کریم هم دست کمی از منصور نداشت... یکی مثل منصور از نوع خانوادگی‌اش... عاطفه ملایم پرسید:

- خب؟ مادرت چی؟... اون خبر داشت؟

سرش به طرفین تکانی خورد:

- نه... نه... اون از هیچی خبر نداشت... وقتی مادرم خونه نبود کریم اذیتم می‌کرد...

- چرا به مادرت چیزی نگفتی؟

- نمی‌شد... بیچاره مادرم هر چی کار می‌کرد کریم ازش می‌گرفت... از خودش هیچی نداشت... همه‌اش این خونه و اون خونه کلفتی می‌کرد... شب که می‌رسید خونه از درد دست و پاش می‌نالید... مریضم بود...

- خب این که دلیل نمی‌شه...

- آخه کریم اصلاً کاری به کار من نداشت... نمی‌دونم این چند وقت چی به جونش افتاده بود که این جور اذیتم می‌کرد... اگه به مادرم می‌گفتم قبول نمی‌کرد. چون چیزی از کریم ندیده بود... من از شیش سالگی تو خونه کریم بزرگ شدم... اون موقع‌ها خیلی بهم محبت می‌کرد. انگار که من دخترش بودم... مادرم خیلی بهش اطمینان داشت...

- پدر خودت چی؟

- کارگر ساختمون بود... از داریست افتاد و گردنش شکست... مادرم تا دو سال زیر بار ازدواج زلفت اما حرف وحدیث مردم و بی‌پولی، باعث شد زن کریم که چند سال کوچیکتر از خودش بود بشه... بیچاره مادرم به خاطر همین همیشه بهش باج می‌داد... این مادرم بود که کار می‌کرد و فقط برای این که اسم شوهر بالا سرش باشه دم نمی‌زد... مادرم خیلی بدبخت بود... کریم جوون‌تر بود... همیشه از این قضیه علیه مادرم استفاده می‌کرد... بیچاره مادرم هم جرأت حرف زدن نداشت.

عاطفه لب به دندان گزید:...

- دیشب چه اتفاقی برات افتاد؟

چشمان شنبه لبریز از اشک شد، چه می‌گفت؟ اصلاً چه داشت که بگوید؟ تصویر منصور مقابل چشمانش ظاهر شد... اما جرأت گفتن از او و باند فسادش را نداشت... می‌ترسید... با اولین قطره‌ی اشکی که روی گونه‌هایش نشست لب باز کرد:

- دیشب کریم... دیشب...

همه چیز تیره و تاریک بود... نمی‌دانست چطور آسمان و ریسمان را بهم بیافد... کلافه از ضد و نقیض گویی‌هایش به حق افتاد. عاطفه دلسوزانه دست دور شانه‌هایش انداخت و نوازشگرانه روی موهای بلند و نرم‌دار او دست کشید...:

- هیشششش... باشه عزیزم... یه کم آرام بگیر...

شیده درمانده از میان آغوش او نگاه بالا کشید و حق زد:

- بابت من... پول گرفته بود... چند شب بود که بدجور بهم گیر می‌داد و اذیتم می‌کرد... نمی‌دونم چی شد که یه دفعه آرام گرفت و کاری به کارم نداشت... خیال کردم دست از اذیت کردنم برداشته... چه خوش خیال بودم که تهدیدام کار ساز شده و اونم از ترس فهمیدن مادرم عقب کشیده... اما بعدش فهمیدم که اشتباه کردم...

انگشتانش در هم قفل شد... رگه‌هایی از خون در چشمانش ظاهر شده بود...

- اول منو برای خودش می‌خواست... چندبار خواسته... خواسته بود...

چقدر حرف زدن برایش سخت و مشکل شده بود اما زن مقابلش هنوز به انتظار شنیدن به او زل زده بود... آن اتفاق‌ها برایش افتاده بود اما نه به این شکل... کریم به سراغش آمده بود. درست روزی که هیچ کس در خانه نبود و او خسته از مدرسه برگشته بود... هنوز هم جای نفس‌های چندش‌آور او را روی پوستش حس می‌کرد... له له زدن‌های حال به هم زنش را... آن نگاه کثیف و آلوده به گنااهش را...

با صدای عاطفه به خود آمد...:

- عزیزم، بهم بگو...

- انگار پیشنهاد بهتری بهش شده بود... قرار بود اول منو بیره پیش یکی از دوستاش...

خجالت کشید و لب به دندان گرفت اما عاطفه منظورش را درک کرده بود... با تأسف پرسید:

- چرا به مامانت حرفی نزدی؟ چرا گذاشتی ازت سوءاستفاده کنه؟

- همه‌اش تهدیدم می‌کرد... ازش می‌ترسیدم... خیلی...

اشک‌هایش بی‌امان روی گونه می‌سرید و از روی لب‌ها پایین می‌افتاد... این حرف‌ها که دیگر دروغ نبود... عین واقعیت بود... ترس از کریم هنوز هم کابوس شب‌هایش بود...

- برام اون لباسا رو خرید... پول خوبی گرفته بود و به قول خودش یه کمیش هم به من می‌رسید... اصلاً نفهمیدم چطور چندتا از قرصای خواب‌آور مامانمو خوردم... می‌خواستم بمیرم...

عذاب وجدان تمام وجودش را پر کرد... دروغ‌هایی که گفته بود کم از حقیقت زندگی تلخش نداشت اما نمی‌توانست در آن لحظه چیزی از واقعیت‌ها بر زبان بیاورد... با خود اندیشید "کاش همون روز همین کار رو می‌کردم... چرا اون موقع به مردن فکر نکرده بودم؟" از خانه گریخته و در وضعیت بدتری گرفتار شده بود. فکر نمی‌کرد بیرون از خانه وضعیت بدتری پیدا کند... از گرگ‌های آن بیرون خبر نداشت...

با صدای زنگ در عاطفه نگاه از او گرفت و گفت:

- صبر کن، الان برمی‌گردم...

از جا بلند شد و از اتاق خارج شد... شیده مأیوس و ناامید سرش را به دیواره بالای تخت تکیه داد و به اتاق کوچک زل زد... از خودش بدش می‌آمد... دروغ‌هایی که گفته بود آزارش می‌دادند. نگاهش داخل اتاق چرخید... اتفاقی که کوچک بود اما بیش از اندازه مرتب... یک کمد چوبی قهوه‌ای رنگ به همراه یک دراور چهار کشو در گوشه‌ی اتاق به چشم می‌خورد که هر دو قدیمی و رنگ و رو رفته بودند و او را به شدت به یاد خانه خودشان می‌انداخت... مادرش همچین کمدهای را در جهازش داشت و خیلی قدیمی بود. یاد شیرین که افتاد دوباره بغض به گلویش نشست... بیشتر از یک ماه آزرگار بود که از او خبر نداشت و به شدت دلتنگش بود. نمی‌دانست بعد از فرار برای مادرش چه اتفاقی افتاده است... دایم یک چیزی مثل خوره آزارش می‌داد. "خواری و خفت را برای مادرش خریده بود... مادری که از ترس آبرو و حرف مردم زن آن کریم نامرد شده بود..." حالا شیده نه راه پس داشت، نه راه پیش... اشک‌ها دوباره راه گونه‌هایش را در پیش گرفتند و همان طور که زیر پتو می‌خزید به حق افتاد.

فصل ششم

مجید دست پیمان را در دست عاطفه گذاشت و همان طور که به سمت اتاق خواب اشاره می‌کرد آرام پرسید:

- چیزی دست گیرت شد؟

عاطفه بُغ کرده بازوی او را گرفت و همانطور که به سمت آشپزخانه می‌کشید با صدای خفه و آرامی زمزمه کرد:

- بیا بریم اونور حرف بزنیم...

سپس رو به پیمان کرد و همان طور که سعی می‌کرد از بغض نشسته در صدایش بکاهد، گفت:

- مهد خوش گذشت؟

سر پسر بچه تند تند بالا و پایین شد...

- اوهوم... بله...

لبخند بر لبان مجید نشست...

- مامان جان، بدو برو دست و صورتت رو بشور...

پیمان سری تکان داد و از آن‌ها دور شد... هر دو از اتاق فاصله گرفتند و این بار عاطفه با لحنی سرشار از ناراحتی گفت:

- الهی بگردم. دختره بدجور اذیت شده...

این خصلت دلسوزی و ترحم در هر دو وجود داشت اما در عاطفه بیشتر نمود پیدا می‌کرد... روحیه‌ی حساسی داشت و دلش خیلی زود به رحم می‌آمد... داخل آشپزخانه که شدند، مجید روی صندلی نشست. با انگشتش روی میز نقش می‌انداخت که پرسید:

- چیا گفت؟

- ظاهراً اسمش شیده‌ست... باورت می‌شه از دست ناپدریش خودکشی کرده... انگار قول دختره رو به کسی داده بوده... اینم از ترسش کلی قرص خواب خورده... بقیه‌اشم معلومه خب... اون جا حالش خراب شده و فکر کردن تموم کرده، آوردنش انداختن بیرون شهر... عاطفه دست به سینه شد.

- دیگه چی می‌گفت؟

- ظاهراً مادرش با یه مرد جوون‌تر از خودش ازدواج کرده... این جور که فهمیدم ناپدریه بدجور ازشون سوءاستفاده می‌کرده...

- پدر خودش زنده‌ست؟

- نه، مرده...

- تو حرفاش و باورت می‌شه؟

- نمی‌دونم داداش... آگه بدنشو می‌دید... اصلاً نمی‌فهمم. اما داغونه...

- عاطلی؟

- به نظرت باید چی کار کنیم؟

- نمی‌دونم به خدا...

- برو براش لباس بیار، می‌بریمش کلاتری... حالا که به هوشه و همه چی رو به خاطر می‌پاره...

- مجید؟

- عاطلی هر چی فکر می‌کنم همه‌اش دردسره... بهتره تحویلش بدیم...

عاطفه غصه‌دار نگاهش کرد... واقعاً راه دیگری نبود... برادرش عذب بود و نمی‌شد بیشتر از این دختر را در خانه‌ی او نگه داشت... خانه‌ی خودش هم آن قدر کوچک و نقلی بود که آوردن یک غریبه و نگه داری‌اش، آن هم یک دختر برایشان تقریباً غیرممکن بود.

پیمان با دست و رویی شسته از دستشویی بیرون آمد... هر دو در فکر فرو رفته بودند... صدای پسرک عاطفه را به خود آورد:

- مامان من گرسنمه... ناهار چی داریم؟

عاطفه روی زانوهای نشست و گفت:

- تو چی دوست داری؟

- آخ جون پیتزا...

ابروهای عاطفه بالا پریدند ولی لبخند بر لبان مجید نشست و گفت:

- عاطلی برو خونه برای این بنده‌ی خدا لباس بیار... منم زنگ می‌زنم پیتزا بیارن...

- ا داداش، این بچه رو بدعادت می‌کنی‌ها...

- پاشو خواهر من، بچه با یه پیتزا بدعادت نمی‌شه...

پیمان از زیر دست مادرش فرار کرد و دست دور کمر دایمی اش انداخت... دست مجید نرم بر سر خواهر زاده اش نشست... دلش نمی خواست از حسرت های ریز و درشتی که بر دل داشت حتی یکی بر دل او بنشیند.

عاطفه که رفت، پیمان روی اولین مبل دراز کشید و مجید تلویزیون را برایش روشن کرد. سپس به سمت تلفن روی میز رفت و شماره گرفت و سفارش پیتزا داد. بعد از قطع تماس نگاهی به پیمان انداخت که محو کارتون شده بود و بی اختیار لبخند می زد... آرام به سمت اتاق خواب رفت. انگشتش بالا رفت تا روی در بنشیند اما در هوا خشک شد... با چند گام بلند از اتاق دور شد و به آشپزخانه رفت... کلافه بود... با آن چه که شنیده بود همان بهتر که دخترک را هر چه زودتر تحویل می داد... چشمانش از بی خوابی شب قبل به شدت می سوخت... روی صندلی نشست و سرش را روی میز گذاشت و به خوابی عمیق فرو رفت...

دستش را بی رمق روی لب پاره شده اش گذاشت... تنش از شدت کتک هایی که خورده بود، خرد و خاکشیر شده بود... خواست تکانی بخورد که نشد... انگار تک تک استخوان هایش شکسته بود... دیگر از اشک هم خبری نبود و فقط هق می زد... به الله که زیر دست و پای منصور جان داده بود... بی حس و حال ناله ای کرد... اصلاً دیشب منصور دیوانه شده بود... وقتی با آن حال پا به خانه گذاشت یاسی از ترس عقب کشید... چشمان منصور کاسه ی خون بود و صورتش از شدت حرص و عصبانیت برافروخته شده بود... یاسی که آب دهانش را به زحمت فرو داد، منصور یک قدم جلوتر گذاشت... انگشتان دختر جنگ لباس او شد و آرام زمزمه کرد:

- چی شده منصور؟

منصور یک قدم دیگر برداشت و هم زمان دستش روی کمر بندش نشست... دهان یاسی خشک خشک شده بود... اصلاً نمی فهمید چه اتفاقی افتاده است؟... منصور که کمر بند را کشید انگار تازه مغز یاسی برای فرار فرمان داد اما دیر شده بود و موهایش به اسارت چنگال های منصور در آمده بود. دست دیگر منصور از پشت، دور گردن دخترک حلقه شد و او را به عقب کشید:

- کجا داری فرار می کنی هرزه؟...

یاسی با خرخر جواب داد:

- تو رو خدا منصور، چی شده؟

- کثافت، مگه نگفته بودم حواستو به دختره جمع کن؟...

- منصور ولم کن... آیییی...

منصور با قدرت بیشتری موهای او را به عقب کشید و این کار باعث شد سر دختر بی نوا با شدت به عقب پرت شود...

هرم نفس های گرم منصور کنار صورت دخترک نشست و هم زمان غریب:

- آشغال، چی بهش دادی؟ تو باهات دست به یکی کردی لعنتی...

صدای لرزان و خفه ی یاسی از ته حلقش بیرون زد:

- به خدا من کاری نکردم...

این بار منصور او را محکم به زمین پرت کرد و به سمتش هجوم برد... دست های یاسی هر دو بالای سرش قفل شده و در خود مچاله تر شد... باران مشت و لگد بود که بر سر و رویش می بارید... صدای جیغ های دلخراش دخترک فضای آپارتمان را پر کرده بود...

هراسان از جا پرید... به نفس نفس افتاده بود... تمام وجودش خیس شده بود و می لرزید... چه خواب وحشتناکی دیده بود... تمام مدت منصور به دنبالش بود و شنیده نمی دانست به کجا پناه ببرد... در باز شد و هم زمان عاطفه با آن چهره ی ملایم و مهربان وارد اتاق شد...

- پاشو عزیزم، ناهار آماده است...

اما به محض دیدن چهره ی رنگ پریده ی او پا تند کرد و مقابلش روی تخت نشست:

- عزیزم، چی شده؟

لحنش، آن قدر مهربان و مادرانه بود که چانه ی شنیده لرزید و اشک های داغ برگونه هایش نشست... عاطفه غم زده نگاهش را به او دوخت. این چشمان مظلوم وجودش را می سوزاند... در دل با خود گفت "اگه بدون فراره برگردونیمش خونه، چی کار می کنه؟" او یک زن بود و جنس خود را خوب می شناخت... درست بود که برادری خوب و همسری مهربان و همراه داشت اما باز هم یک زن بود و می توانست حس و حال دختر